

معمای معرفت‌بخشی

محسن کاشی*

سیدمحمدعلی حجتی**

چکیده

پرسش محوری فرگه در مقاله «در باب معنی و مدلول» آن است که چگونه می‌توان تفاوت معرفت‌زایی جمله‌هایی به شکل $a=a$ را از $a=b$ توجیه کرد. $a=a$ تحلیلی و پیشینی است، در حالی که $a=b$ پسینی است و ارزش شناختی متفاوتی دارد. نظریه معنی (sense) و مدلول فرگه برای پاسخ به همین پرسش طرح می‌شود. سنس نحوه رسیدن به مدلول است و تفاوت راه‌های رسیدن به مدلول توجیه‌گر چگونگی معرفت‌زایی این‌همانی‌های تجربی است. در سنت تحلیلی توجیه معرفت‌زایی نقطه قوت نظریه فرگه محسوب می‌شود. ما بر آنیم استدلال کنیم که اگر ساختار منطقی پیش‌نهادی فرگه برای این‌همانی‌های تجربی را مفروض بگیریم و نظریه معنی و مدلول او را بپذیریم، آن‌گاه اساساً جایی برای کشف تجربی باقی نمی‌ماند. کشف تجربی در حالتی معنی پیدا می‌کند که ساختار منطقی متفاوتی به جمله‌های مورد بحث فرگه نسبت دهیم و در این صورت دیگر نیازی به نظریه معنی و مدلول نخواهیم داشت.

کلیدواژه‌ها: معنی، مدلول، این‌همانی، موصوف، ارزش شناختی، تجربی.

۱. مقدمه

آیا این‌همانی نوعی رابطه است؟ آیا نوعی رابطه بین اشیاست؟ یا رابطه‌ای بین نام‌ها و نشانه‌های اشیاست؟ من در کتاب *مفهوم‌نگاشت نظر اخیر را پذیرفته‌ام*. دلیل من به شرح زیر است:

* دانشجوی دکتری فلسفه منطق، دانشگاه تربیت مدرس (نویسنده مسئول)، mohsen.kashi@gmail.com

** دانشیار فلسفه، دانشگاه تربیت مدرس، hojatima@yahoo.com

تاریخ دریافت: ۱۳۹۶/۰۵/۱۷، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۷/۰۲/۳۰

دو عبارت $a=a$ و $a=b$ آشکارا ارزش شناختی متفاوتی دارند. $a=a$ پیشینی است و بنا بر نظر کانت تحلیلی هم است. درحالی که عبارتهایی به صورت $a=b$ اغلب دانش ما را افزایش می دهند و نمی توان همیشه به طور پیشینی به آنها معرفت یافت. کشف این که خورشید تابان هر صبح همان خورشید دیروزی است یک کشف مهم نجومی است. حتی امروزه نیز کشف یکی بودن یک سیاره یا شهاب سنگ کشف ساده ای نیست. حال اگر این همانی را رابطه ای بین مدلول نام های «a» و «b» بدانیم، آن گاه این طور به نظر می رسد که (در صورت صدق $a=b$) دو عبارت $a=a$ و $a=b$ با یک دیگر تفاوتی ندارند. در این حالت صرفاً رابطه یک شیء با خودش بیان شده است. این رابطه ای است که بین یک شیء با خود و نه هیچ چیز دیگر برقرار است.

جملات بالا ترجمه سطرهای اول مقاله «در باب معنا (sense) و مدلول»^۱ فرگه است. فرگه در این مقاله در صدد نقد نظریه اولیه خود درباره این همانی است (Frege 1892: 11). در مفهوم نگاشت این همانی بیان گر رابطه ای بین نام هاست و فرگه به اجمال می گوید که هر نام با یک راه تعیین شیء گره خورده است، ولی به صراحت از سنس^۲ سخن نمی گوید. او در SR به برخی جملات ساختار این همانی نسبت می دهد و در عین حال این جمله ها را معرفت بخش تجربی می داند. در نظریه فرگه این همانی دو اسم خاص معرفت زاست و محتوای خبری بیش از این دارد که هر چیزی خودش است. او با طرح سنس به مثابه بخش شناختی معنای یک اسم خاص این همانی معرفت زا را چنین توجیه می کند که از طریق دو سنس متفاوت به یک شیء رسیده ایم. در تعریف فرگه اسم خاص همواره سنس دارد و توصیف معین نمونه ای از اسم خاص است.

ما تلاش خواهیم کرد نشان دهیم که نظریه سنس فرگه موفق به حل مسئله معرفت بخشی این همانی های تجربی نشده است. فرگه، با این فرض که جمله های مدنظر او دارای ساختار این همانی است، سعی در حل معمای معرفت بخشی دارد. استدلال خواهیم کرد که اگر جمله های مدنظر فرگه دارای ساختار این همانی باشد، نظریه سنس فرگه مسئله معرفت بخشی را حل نمی کند. در عین حال با پیش نهاد ساختار منطقی دیگری و بدون نیاز به نظریه سنس مسئله نحوه معرفت زایی تجربی حل می شود. فرگه معرفت زایی حاصل از تجمیع دو وصف متفاوت در یک موصوف را با این همانی یکی می گیرد. او با قائل نشدن تمایز میان موصوف و مدلول نظریه خود درباره این همانی را بر مدلول بنا می کند و همین باعث می شود که، برخلاف ادعایش درباره حل مسئله آگاهی بخشی، در عمل ناموفق باشد.

۲. معمای معرفت‌زایی

طبق تعریف فرگه اسم خاص هرگونه دلالت‌کننده‌ای است که مرجع آن یک شیء معین (definite object) است و نه یک مفهوم (concept) یا نسبت (relation). ممکن است که یک شیء توسط یک یا چند کلمه نشان داده شود. او هرگونه لفظی از این نوع را اسم خاص می‌داند (ibid.: 57). عباراتی چون «ستاره شام‌گاهی»، «ستاره صبح‌گاهی»، «هسپروس»، «ارسطو»، «دورترین جرم آسمانی از زمین»، و ... اسم خاص‌اند. فرگه ساختار منطقی جملاتی چون «هسپروس ستاره صبح‌گاهی است» و «ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است» را یک‌سان می‌داند. هر دو جمله شامل دو اسم خاص است که طرفین یک این‌همانی قرار گرفته‌اند. از نظر او ساختار منطقی چنین جمله‌ای در قالب کلی $a=b$ بیان می‌شود.

هر اسم خاص دارای سنس و احتمالاً مدلول است. سنس یک اسم خاص از سوی همه کاربران زبان فراچنگ آورده می‌شود و در طبیعت خود چیزی تغییرناپذیر است. در بیش‌تر توصیف‌های معین (توصیف‌های معین بدون ضمائر) سنس را می‌توان معادل معنی زبانی (linguistic meaning) دانست (Leclerc 2014: 44). سنس‌ها به‌لحاظ هستی‌شناختی از زبان و فاعل شناسا (agent) مستقل است (Burge 1979: 405). مثلاً سنس «ستاره صبح‌گاهی» همان چیزی است که کاربر زبان طبیعی از آن می‌فهمد. اما اسم‌های خاص معمولی چنین نیستند. ما سنس اسم خاص معمولی را باید بیاموزیم و صرف آشنایی با زبان طبیعی کفایت نمی‌کند. فرگه سنس اسم خاص معمولی را معادل یک یا چند وصف معین می‌داند. مثلاً سنس «ارسطو» از طریق وصف «شاگرد افلاطون» درک می‌شود. به نظر می‌رسد فرگه در حال نظریه‌پردازی درباره اوصاف معین است و معنای اسم‌های خاص عادی را نیز از دل توصیف‌های معین مرتبط با هر اسم بیرون می‌کشد.

نظریه فرگه درباره معنانشناسی (semantic) اسم خاص جزء نظریه‌های توصیفی در نظر گرفته می‌شود. همه نظریه‌های توصیفی اسم خاص بر این نکته مرکزی متفق‌اند که اسم خاص مفهوم یا مفاهیمی را بیان می‌کند و آن مفهوم شیئی (object) را که به‌طور یگانه با آن مفهوم مطابقت می‌کند مشخص می‌کند (Salmon 1986: 10). در این نظریه دلالت (denoting) نسبتی غیرمستقیم بین یک لفظ و یک شیء است. دلالت حاصل نسبت «بیان کردن» (expressing)، که بین یک لفظ و یک مفهوم برقرار است، و نسبت «مشخص کردن» (determining) است که بین آن مفهوم و یک شیء برقرار است.

۱.۲ دو تفسیر از این همانی

فرگه دو تفسیر از این همانی ذکر می‌کند: این همانی به مثابه رابطه یک شیء با خودش (این همانی درونی) و این همانی به مثابه رابطه‌ای میان نام‌های یک شیء (این همانی الفاظ). در نظریه فرگه بین کاربرد (use) و اشاره (mention) به خود نمادها تمایز وجود دارد (Taylor 1998: 3) و این همانی الفاظ این تمایز را نادیده می‌گیرد. این دو جمله را در نظر بگیرید:

۱. «آبی» سه حرف دارد؛

۲. آسمان آبی است؛

۳. آبی رنگ است.

در جمله (۱) کلمه «آبی» موضوع جمله ماست و ما آن را ذکر می‌کنیم تا چیزی درباره خود کلمه بگوییم. در این حالت معنی عادی کلمه نقشی در گزاره ما ندارد. ولی در جمله (۲) ما کلمه «آبی» را به کار می‌گیریم تا چیزی درباره آسمان بگوییم و در جمله (۳) آن را در مقام موضوع به کار می‌گیریم. در این دو جمله خود کلمه موضوع بحث ما نیست. فرگه در مفهوم‌نگاشت طرف‌دار این همانی الفاظ است. «هسپروس همان فسفروس است» بدین معناست که: دو لفظ «هسپروس» و «فسفروس» یک محتوا دارد.

فرگه در SR نظریه قبلی خود را نقد می‌کند. در نظر او در این همانی معرفتی واقعی کسب می‌شود و خود الفاظ و نمادها در آن نقشی ندارند. در این همانی ما الفاظ را به کار می‌گیریم تا از طریق سنس آن‌ها به یک مدلول برسیم. کلمات را به کار می‌گیریم تا چیزی درباره خارج از کلمات بگوییم و خود کلمات موضوع جمله‌های ما نیستند. بنابراین در تفسیر جدید او الفاظ و قراردادهای زبانی نقشی ندارند.

فرگه تعبیر این همانی درونی صرف را نیز رد می‌کند. طبق نظر او محتوای جمله تابعی از محتوای اجزای تشکیل‌دهنده آن جمله است (Hugly and Sayward 2000: 195). پس در این همانی درونی عبارتهایی به صورت $a=a$ و $a=b$ هر دو بیان‌گر یک محتوا و ساختار منطقی و ترجمه‌ای از جمله «هر چیزی خودش است» محسوب می‌شود. اما $a=a$ واجد معرفت خاصی نیست، در حالی که $a=b$ در بردارنده معرفتی واقعی (proper) است. جمله «هسپروس هسپروس است» محتوایی ندارد و صدق آن وابسته به تجربه نیست، در حالی که «هسپروس فسفروس است» محتوایی معرفت‌بخش دارد و صدق آن به تجربه بستگی دارد.

فرگه تلاش می‌کند با اضافه کردن سنس به ساختار معنایی اسم‌ها نقیصه توجیه معرفت‌زایی این‌همانی درونی را برطرف می‌کند. سنس بخش معنایی اسم است و هم‌چون واسطه معرفتی است که ما را به شیء می‌رساند. در جمله $a=b$ هر یک از a و b سنسی دارند که با یک‌دیگر متفاوت‌اند و چون ما از طریق دو سنس متفاوت به یک شیء رسیده‌ایم، $a=b$ معرفت‌زاست. آنچه در تحلیل فرگه مهم است پیشینی یا پسینی بودن این‌همانی‌ها نیست. تفاوت سنس دو نماد طرفین تساوی به‌مثابه عامل معرفت‌زابدون طرح می‌شود. باید توجه داشت معرفت‌زابدون مفهومی متفاوت با پسینی بودن است، چنان‌که این‌همانی‌های ریاضیات نیز، باین‌که پیشینی‌اند، از دیدگاه فرگه معرفت‌زا هستند.

۲.۲ چیستی معرفت‌زایی

فرگه تفاوت $a=a$ و $a=b$ را در این می‌داند که در اولی تنها یک سنس داریم و در دومی دو سنس متفاوت داریم. سنس مسیر رسیدن ما به مدلول است. در $a=a$ از یک راه و در $a=b$ از دو راه متفاوت به مدلول رسیده‌ایم. وقتی در انتهای دو مسیر متفاوت به یک مدلول می‌رسیم، معرفتی تازه کسب می‌کنیم.

طبق نظر فرگه مدلول عبارت ذاتاً با سنس همان عبارت متفاوت است و ما از سنس به خود مدلول می‌رسیم. سنس واجد معنای شناختی است و مدلول یکی از اشیای عالم است. شناخت وقتی رخ می‌دهد که ما از سنس به مدلولی متمایز از سنس می‌رسیم. همه اسم‌های خاص سنس دارند، ولی برخی از آن‌ها مدلول دارند. حال وقتی از دو مسیر (سنس) متفاوت به یک مدلول می‌رسیم، کشف جدیدی رخ می‌دهد و معرفت‌زایی داریم. فرضاً از طریق سنس «ستاره صبح‌گاهی» به مدلولی متمایز از آن سنس می‌رسیم و از طریق سنس «ستاره شام‌گاهی» به مدلولی متمایز از آن سنس می‌رسیم و در نهایت کشف می‌کنیم با یک مدلول طرفیم. در انتهای روند شناخت با خود مدلول، که از سنس کاملاً متمایز است، مواجه می‌شویم و این‌همانی برقرار می‌شود. یکی بودن مدلول درعین‌ناهمان بودن مسیرها در این‌جا معنی می‌یابد. ما از طریق سنس‌های متفاوت به یک چیز ذاتاً متفاوت با سنس‌ها می‌رسیم و این‌همانی برقرار می‌شود.

۳.۲ دست‌رسی مستقیم و دست‌رسی غیرمستقیم

در مثال فرگه (Frege 1892: 57) «نقطه تقاطع خطوط میانه الف و ب» و «نقطه تقاطع خطوط میانه ب و ج» در یک مثلث دو نام خاص با دو سنس مختلف‌اند. حال اگر با پی‌گیری این

دو سنس به یک نقطه رسیدیم، آن گاه این همانی در واقعیت برقرار شده است. ما در انتهای مسیر به خود نقطه (شیء) مستقیماً دست‌رسی داریم و همین دست‌رسی سبب برقراری این همانی به‌طور تجربی و در واقعیت می‌شود. این همانی زمانی معرفت‌بخش می‌شود که ما از دو طریق متفاوت به خود شیء برسیم. در تحلیل فرگه، در انتهای مسیر تجربه، خود شیء به‌صورتی متمایز از مسیر نهفته است، چنان‌که مسیر رسیدن به یک نقطه چیزی متفاوت با خود نقطه است. پس شرط برقراری این همانی صادق و معرفت‌زا در نظریه فرگه آن است که:

اولاً: امکان دست‌رسی به خود مدلول متمایز از سنس وجود داشته باشد؛
ثانیاً: از دو راه (سنس) متفاوت به آن مدلول رسیده باشیم.

فقدان هریک از این دو شرط به فقدان این همانی صادق و معرفت‌زا می‌انجامد. شرط اول صدق را در بر دارد و شرط دوم ضامن معرفت‌زایی است. به‌گمان فرگه در مثال ستاره سفروس و هسپروس چنین وضعیتی داریم. ما از مسیر سنس «ستاره صبح‌گاهی» به مدلولی متمایز از سنس می‌رسیم و از مسیر سنس «ستاره شام‌گاهی» نیز به همان مدلول می‌رسیم و در تجربه می‌یابیم که به یک چیز رسیده‌ایم. بدین ترتیب این همانی معرفت‌زا شکل می‌گیرد.

۴.۲ موصوف یا مدلول؟

نظریه سنس و مدلول فرگه به‌منظور بیان تفاوت معرفت‌زایی جمله‌های با صورت منطقی $a=b$ و $a=a$ طرح می‌شود. طبق این نظریه ما از طریق سنس‌ها به مدلولی متمایز از سنس می‌رسیم. اسم خاص همیشه سنس دارد، ولی ممکن است که مدلول نداشته باشد. مثلاً عبارت «دورترین جسم آسمانی از زمین» اسم خاصی است که سنس دارد، ولی وجود مدلول برای آن محل شک است. طبق نظر فرگه، این عبارت یک اسم خاص است و شکل منطقی جمله «دورترین جسم آسمانی از زمین همان دورترین جسم آسمانی از زمین است» به شکل $a=a$ است. اما چون چنین جسمی وجود ندارد، پس طرفین این همانی تهی است و $a=a$ نیز در این مورد خاص صادق نیست. بنابراین، حتی صدق $a=a$ نیز به تجربه بستگی دارد، چراکه a سنسی دارد که وجود مدلول آن محل تحقیق است. اگر a مدلولی نداشته باشد، آن گاه $a=a$ نیز صادق نیست (Almog 2007: 562). درواقع، اگر صدق $a=b$ نیاز به بررسی دارد، صدق $a=a$ نیز به همان ترتیب است و با وفاداری به نظریه سنس فرگه $a=a$

لزوماً تحلیلی و پیشینی نیست. درحالی‌که فرگه در پاراگراف اول SR به‌صراحت جمله‌های به‌شکل $a=a$ را پیشینی و تحلیلی می‌داند.

ممکن است که فرگه در جمله‌هایی به‌شکل $a=a$ یکی بودن سنس‌ها را دلیل کافی برای صدق آن‌ها بداند و دیگر به‌دنبال بررسی تجربی مدلول نباشد. پاسخ آن است که طبق تحلیل فرگه تساوی در مدلول شرط صدق این جمله است و بدون مراجعه به تجربه و بررسی وجود مدلول امکان تشخیص صدق چنین جمله‌هایی وجود ندارد. فرگه صدق $a=a$ را خیلی بدیهی و پیش‌پاافتاده حساب می‌کند، ولی در موارد ظهور اسامی تهی دچار مشکل می‌شود.

اکنون جمله «ستاره صبح‌گاهی همان ستاره صبح‌گاهی است» را در نظر بگیرید. طبق تحلیل فرگه «ستاره صبح‌گاهی» اسم خاص و دارای سنسی است که ما را به مدلول می‌رساند. جمله «ستاره شام‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است» نیز به همین ترتیب صادق است. طبق تحلیل فرگه صدق این دو جمله بدین معناست که از طریق سنس به مدلولی متمایز از سنس رسیده‌ایم. حال اگر از جمله اول و دوم به مدلولی متمایز از سنس‌های مربوط به آن‌ها رسیده‌ایم و این مدلول نیز در واقع یک چیز است، پس با دانستن هر دو جمله باید بتوان نتیجه گرفت که: ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است. اما سال‌ها طول کشید تا کشف شود که ستاره صبح‌گاهی و ستاره شام‌گاهی یکی‌اند. بنابراین نظریه سنس فرگه نه‌تنها پاسخی برای معرفت‌زایی ندارد، بلکه اساساً ما را از کشف تجربی بی‌نیاز می‌کند.

می‌توان حالتی را فرض کرد که از سنس به مدلول نرسیده‌ایم، در این صورت هیچ‌یک از دو جمله «ستاره صبح‌گاهی همان ستاره صبح‌گاهی است» و «ستاره شام‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است» صادق نیست. مثلاً فرض کنید بر اثر برخورد شهاب‌سنگی این سیاره نابود شود. اما در حال حاضر این دو جمله صادق است و با صادق بودن هر دو جمله و بدون نیاز به کشفی تجربی باید نتیجه گرفت که ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است. بنابراین نظریه سنس فرگه گرفتار مغالطه منطقی است. طبق این نظریه می‌توان از دو جمله تحلیلی و پیشینی و با برقراری این‌همانی در طبیعت (بدون این‌که فرد از این‌همانی آگاه باشد) آگاه‌بودن فرد از این‌همانی تجربی را نتیجه گرفت. روند استدلال بدین شکل است:

مقدمه اول: علی می‌داند که $a=a$ (علی به مدلول «a» معرفت دارد)

مقدمه دوم: علی می‌داند که $b=b$ (علی به مدلول «b» معرفت دارد)

مقدمه سوم: $a=b$ (مدلول «a» و «b» یک چیز است)

نتیجه: علی می داند که $a=b$ (علی معرفت دارد که مدلول «a» و «b» یک چیز است). این استدلال در صورتی عقیم است که درک ما از این همانی $a=a$ به گونه ای باشد که در آن صرفاً به الفاظ اشاره (mention) شود تا نتوانند جانشین یکدیگر شوند. اگر درک ما از طرفین تساوی حالت کاربردی (use) باشد، با استفاده از مقدمه سوم و جانشینی در هر یک از دو مقدمه اول و دوم نتیجه حاصل می شود. این استدلال را می توان در حالت کلی تر استدلالی برضد تعبیر درونی از این همانی دانست.

۳. ساختار منطقی پیش نهادی

ما در حالتی می توانیم جمله ها را تحلیلی و پیشینی بدانیم که ساختار منطقی متفاوتی به جمله های بالا نسبت دهیم. مثلاً از جمله «ستاره صبح گاهی همان ستاره صبح گاهی است» تعبیر مترادف داشته باشیم؛ این که دو عبارت طرفین تساوی یک معنی دارند و بحثی درباره وجود و عدم چیزی نداریم. تفاوت این تعبیر با نظریه سنس فرگه در آن است که در مترادف دیگر بحثی درباره مدلول وجود ندارد و ما داریم درباره ارتباط لفظ با معنی حرف می زنیم و کاری با مدلول (مصدق) معانی نداریم. در این حالت هر اسم تنها یک معنی دارد. مثلاً جمله «ستاره صبح گاهی همان ستاره شام گاهی است» در چنین تعبیری کاذب است، چراکه در زبان طبیعی این دو عبارت مترادف نیستند. فرگه در SR چنین تعبیری را کنار می گذارد، چراکه واجد دانش واقعی نیست و صرفاً از قراردادهای زبانی خبر می دهد، ضمن این که چنین تعبیری از جملات هنوز تحلیلی و پیشینی نیست.

حالت دیگر آن است که ساختار جمله را موضوع و محمولی ببینیم. یعنی چنین تعبیری داشته باشیم:

اگر چیزی ستاره صبح گاهی است، آن گاه همان چیز ستاره صبح گاهی است؛

اگر چیزی ستاره شام گاهی است، آن گاه همان چیز ستاره شام گاهی است.

طبق این تعبیر جمله ها تحلیلی و پیشینی اند و ساختار (فرم) منطقی آنها فاقد این همانی است. ساختار منطقی $(\forall x)(Fx \supset Fx)$ همواره صادق است و بدون آن که به وجود موصوف برای وصف «ستاره صبح گاهی» یا «ستاره شام گاهی» نیاز باشد، تعبیر ما همواره صادق است؛ در حالی که طبق نظریه سنس فرگه در این موارد ساختار منطقی

این‌همانی را داریم و در صورت وجودداشتن مدلول، امکان صادق‌نبودن چنین جمله‌هایی وجود دارد.

نکته دیگر آن‌که، با نسبت‌دادن ساختار منطقی $(\forall x) (Fx \supset Fx)$ به جمله‌هایی همانند ستاره صبح‌گاهی همان ستاره صبح‌گاهی است، چیزی را نتیجه نمی‌گیریم که در میان دانسته‌های فعلی ما موجود نیست:

مقدمه اول: علی می‌داند که اگر چیزی ستاره صبح‌گاهی است، آن‌گاه همان چیز ستاره صبح‌گاهی است؛

مقدمه دوم: علی می‌داند که اگر چیزی ستاره شام‌گاهی است، آن‌گاه همان چیز ستاره شام‌گاهی است؛

مقدمه سوم: ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است.

نتیجه نمی‌شود: علی می‌داند که ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است.

مسئله اصلی این است که چنین نیست که ما از طریق یک سنس به مدلولی متمایز از آن سنس رهنمون شویم. مثلاً دو وصف «بزرگ‌ترین شهر شمال قم» و «بزرگ‌ترین شهر شرق کرج» به‌تنهایی ما را به یک شهر نمی‌رساند. وقتی نقشه در دست می‌گیریم و در موقعیتی قرار می‌گیریم که قادر به تشخیص موصوف هر دو وصفیم و می‌بینیم که شهر تهران بزرگ‌ترین شهر شمال قم و شرق کرج است، آن‌گاه نتیجه می‌گیریم که بزرگ‌ترین شهر شمال قم همان بزرگ‌ترین شهر شرق کرج است. کشف تجربی این‌جاست. در واقع سنس‌ها نقش وصفی در رساندن ما به موصوف ایفا می‌کنند و مدلول متمایز از وصف در حیطة معرفت ما نیست (Salmon 2005: 1075). برای راحتی کار مدلول نامتمایز از وصف را «موصوف» و مدلول متمایز از وصف را «مدلول» می‌نامیم. با استفاده توصیف‌ها مستقیماً با موصوف آن‌ها سروکار داریم و خود مدلول خارج از حیطة معرفت ماست.

ما می‌توانیم کشف کنیم که «ستاره صبح‌گاهی» و «ستاره شام‌گاهی» اوصاف یک چیزند و منظور از جمله «ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است» یک چنین چیزی است. ولی این‌که از دو سنس متفاوت به یک مدلول ذاتاً متمایز از سنس‌ها برسیم حرف دیگری است. فرگه نمی‌تواند این تعبیر معنایی دوگانه را حفظ کند، چراکه عملاً کشف تجربی را بی‌معنا می‌کند.

ما زمانی می‌توانیم بفهمیم اوصاف مختلف یک موصوف دارند که در موقعیتی قرار بگیریم که امکان بررسی آن اوصاف باشد. مثلاً رصدهای جدید درباره ستاره صبح‌گاهی و ستاره شام‌گاهی به ما چنین امکانی داده است تا یکی بودن موصوف آنها را تشخیص دهیم یا درست‌داشتن نقشه تهران به ما کمک می‌کند تا بدانیم بزرگ‌ترین شهر شرقی کرج همان بزرگ‌ترین شهر شمالی قم است. در واقع کشف تجربی ما نیز با قرارگیری در چنین شرایطی رخ می‌دهد.

ممکن است فرگه در پاسخ ما بگوید که سنس همواره یک جنبه از شیء را به ما نشان می‌دهد و معرفت همه‌جانبه از یک شیء امری غیرممکن است و به همین دلیل قادر به تشخیص این‌همانی نیستیم. از ستاره صبح‌گاهی به یک جنبه مدلول می‌رسیم و از ستاره شام‌گاهی به جنبه‌ای دیگر می‌رسیم و همین باعث می‌شود تا قادر به برقراری این‌همانی نباشیم. بنابراین باید گفت این‌همانی وقتی برقرار است که از طریق سنس‌ها به جنبه یک‌سانی برسیم و درباره این‌همانی کل مدلول (شیء) ادعایی نمی‌توان داشت و این‌همانی صرفاً در بخشی از مدلول برقرار است (این‌همانی ناقص یا جزئی). باتوجه به آن‌که معرفت کامل و تمام‌عیار به مدلول دست‌نیافتنی است، پس این‌همانی تام و تمام هم نداریم و حق نداریم از ساختار منطقی این‌همانی کامل برای بیان منظور خود استفاده کنیم. در این صورت همان ساختاری که پیش‌تر توضیح دادم (موضوع و محمولی که دارای متغیر یک‌سان و محمول‌های متفاوت است) صورت منطقی روایت اخیر را نمایش می‌دهد. در این ساختار دیگر نیازی به استفاده از این‌همانی نیست.

نکته دیگر آن‌که ما حتی قادر به تشخیص صدق $a=a$ نیز نخواهیم بود، چراکه ما در هر طرف تساوی از یک جنبه به شیء نزدیک می‌شویم و چون معرفت همه‌جانبه‌ای به شیء وجود ندارد، پس قادر به تشخیص این‌همانی کامل حتی در $a=a$ نیز نخواهیم بود. ما تنها می‌توانیم بگوییم که از یک مسیر حرکت کرده و به یک جنبه از شیء رسیده‌ایم. برای فرگه این‌همانی بدون محتوا مساوی یک مسیر تکراری با انتهای یک‌سان و این‌همانی معرفت‌بخش مساوی دو مسیر متفاوت با انتهای یک‌سان است. ولی او برای این‌که در انتهای مسیر حرکت به سمت شیء چگونه این‌همانی کامل در مدلول رخ می‌دهد توضیحی ندارد و اساساً تشخیص این‌همانی کامل شیء برای او ناممکن است. بنابراین آنچه در کشف تجربی رخ می‌دهد نمی‌تواند دارای ساختار این‌همانی کامل باشد.

۴. دو خوانش از این‌همانی اسامی خاص

وقتی می‌گوییم سعدی با حافظ متفاوت است دو حالت متصور است: یکی این‌که «سعدی» و «حافظ» مستقل از هر وصفی اشاره به دو ذات متفاوت دارند، هرچند ممکن است همه اوصاف آن‌ها کاملاً یکی باشد. در این حالت برای بیان تفاوت این دو کاری به اوصاف آن‌ها نداریم؛ دیگر آن‌که از اوصاف متفاوت ناهمانی سعدی و حافظ را نتیجه بگیریم. مثلاً از این‌که سعدی شاعری است که در قرن هفتم و حافظ در قرن هشتم زندگی کرده است نتیجه بگیریم که سعدی و حافظ یکی نیستند. در این صورت معنی اسم خاص برای ما معادل موصوف آن اوصاف است و این‌همانی یا ناهمانی به سبب موصوف یک‌سان برقرار است و دیگر با خود مدلول مستقل از اوصاف کاری نداریم.

این‌همانی مدلول اسم خاص مستقل از وصف‌های آن اسم مستلزم ارتباط مستقیم با خود مدلول و درکی ذات‌گرایانه از آن است. در این صورت اوصاف در برقراری این‌همانی اسامی خاص نقشی ندارد (مانند نظر کریپیکی). اما فرگه سنس را در رسیدن به مدلول مؤثر می‌داند، ولی مدلول را مستقل و متمایز از سنس می‌داند. به عبارت دیگر او می‌خواهد هر دو حالت را با هم جمع کند. مثلاً در ابتدای SR او از یکی بودن خورشید دیروز و امروز سخن می‌گوید و آن را یک کشف نجومی می‌داند. حال اگر کسی مدعی شود خورشید امروزی همان خورشید دیروزی نیست، چگونه باید میان او و فرگه داوری کنیم؟

پذیرش هریک از دو خوانش بالا تبعات خاص خود را به دنبال دارد، اما هم‌زمان نمی‌توان هر دو را پذیرفت. اگر مدلول را متمایز از سنس بدانیم، آن‌گاه بدین معناست که با استفاده از سنس به خود مدلول می‌رسیم و پس از رسیدن دست‌رسی مستقل به مدلول داریم (مانند این‌که از راه اصفهان وارد تهران شویم؛ در این حالت وقتی به تهران برسیم دیگر با خود تهران طرفیم و نه مسیر رسیدن به تهران). در چنین حالتی باتوجه به دست‌رسی مستقیم به مدلول این‌همانی یا ناهمانی برقرار می‌شود.

اگر خوانش دوم را بپذیریم، یعنی مدلول برای ما چیزی باشد که واجد فلان صفت خاص است، مجاز به استفاده از ساختار این‌همانی نیستیم و در واقع داریم اوصاف یک شیء را بیان می‌کنیم و بحثی درباره این‌همانی نداریم.

نظریه سنس و مدلول فرگه دربردارنده هر دو خوانش است. یعنی از طرفی قرار است که این‌همانی از طریق خود شیء برقرار شود و از طرف دیگر وصف جدیدی از شیء نیز کشف

می‌شود. این دو نظریه را نمی‌توان با هم جمع کرد. اگر قرار است که این‌همانی از طریق مدلول برقرار شود، آن‌گاه برای برقراری این‌همانی دیگر نیازی به کشف تجربی جدید نداریم. چگونه ممکن است از طریق «ستاره صبح‌گاهی» و «ستاره شام‌گاهی» به یک مدلول متمایز از این اوصاف رسیده باشیم و این مدلول‌ها نیز در واقع یکی باشند، ولی تشخیص ندهیم که این مدلول‌ها یکی‌اند؟ تنها راه آن است که مدلول را از موصوف متمایز کنیم. در این حالت اغلب این‌طور پنداشته می‌شود که تفاوت اوصاف به تفاوت موصوف می‌انجامد و کشف تجربی ما این است که هر دو وصف یک موصوف دارند. یکی بودن در این‌جا به این معناست که ما یک شیء داریم که دو وصف متفاوت را داراست، نه این‌که از طریق اوصاف به یک مدلول متمایز از آن‌ها برسیم و آن‌گاه این‌همانی را برقرار کنیم. در این حالت اساساً مدلول در ساختار منطقی ما نقشی ندارد.

۱.۴ اسم‌های خاص عادی

اکنون حالتی را در نظر می‌گیریم که دو اسم خاص عادی داریم. جمله‌های زیر را در نظر بگیرید:

(۵) هسپروس همان هسپروس است.

(۶) هسپروس همان فسفروس است.

اگر نگاه ذات‌گرایانه به مدلول اسم خاص داشته باشیم، آن‌گاه تنها تفاوت خبری این دو جمله در این است که در یکی تنها نام چیزی تکرار می‌شود و در دومی دو نام از همان چیز ذکر می‌شود. اما فرگه تفاوت ارزش خبری جمله‌های (۵) و (۶) را با کشفی تجربی مرتبط می‌داند.

اگر خوانشی غیرذات‌گرایانه از معنی اسم خاص داشته باشیم، یعنی مدلول «هسپروس» برای ما موصوف یک یا چند وصف باشد و مدلول «فسفروس» نیز موصوف اوصاف دیگری باشد، در این صورت جمله (۶) در حالتی صادق است که موصوف همه این اوصاف در واقع یک چیز باشد.

در نظریه فرگه اسم‌های خاص عادی نیز سنس دارند. تنها تفاوت در آن است که سنس توصیف‌های معین ثابت و سنس اسم خاص عادی متغیر است. فرگه سنس اسم خاص عادی چون «ارسطو» را توصیف‌هایی چون «شاگرد افلاطون» و «معلم اسکندر» و ... می‌داند. این‌همانی میان دو اسم خاص عادی زمانی برقرار می‌شود که اوصاف معین متفاوت (که

نقش سنس اسم خاص را بازی می‌کنند) یک خروجی داشته باشند. چنین این‌همانی‌ای منطقاً بر جمع دو وصف در یک شیء متوقف است. روند کار بدین شکل است:

(۷) فسفروس تنها ستاره صبح‌گاهی است.

(۸) هسپروس تنها ستاره شام‌گاهی است.

اگر بخواهیم سازگار با نظریه فرگه پیش رویم، باید از دو جمله بالا نتیجه بگیریم که هسپروس همان فسفروس است و هیچ کشف جدید تجربی نیاز نیست. طبق نظریه فرگه جمله (۷) یک این‌همانی است که میان مدلول «فسفروس» و «ستاره صبح‌گاهی» برقرار است. این مطلب درباره جمله (۸) نیز صادق است، چون در هر دو حالت به مدلول متمایز از سنس‌ها رسیده‌ایم و این مدلول‌ها در واقعیت نیز یکی‌اند؛ پس همین‌جا نتیجه می‌شود: هسپروس همان فسفروس است. اما سال‌ها طول کشید تا چنین چیزی کشف شود. چگونه ممکن است ساختار منطقی دو جمله شامل این‌همانی باشد و هر دو جمله نیز ناظر به یک چیز باشند، ولی ندانیم آن دو جمله درباره یک چیزند؟ پس ساختار منطقی این جمله‌ها شامل این‌همانی نیست. اگر ساختار منطقی این جمله شامل این‌همانی بود، باید به مدلول می‌رسیدیم و چون در واقع یک مدلول داریم، با صرف دانستن (۷) و (۸)، باید به این نتیجه می‌رسیدیم که هسپروس همان فسفروس است.

حال اگر ساختار این جمله‌ها را موضوع و محمولی ببینیم، آن‌گاه «فسفروس» و «هسپروس» در نقش موضوع و «ستاره صبح‌گاهی» و «ستاره شام‌گاهی» در نقش محمول ظاهر می‌شوند. در این حالت فسفروس برای ما همان موصوف «ستاره صبح‌گاهی» و هسپروس موصوف «ستاره شام‌گاهی» است. حال وقتی کشف می‌کنیم:

(۹) ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است.

یعنی ستاره صبح‌گاهی و ستاره شام‌گاهی یک موصوف دارند و در نهایت نتیجه می‌گیریم که هسپروس و فسفروس نیز یک چیزند و نه دو چیز متفاوت.

با جمله (۹) به یک کشف معرفت‌زای تجربی می‌رسیم و از آن یک این‌همانی نتیجه می‌گیریم. ما زمانی این‌همانی بین دو اسم خاص عادی را داریم که اوصاف یکسانی از آن‌ها در اختیار داشته باشیم. در این صورت ما تاکنون دو موصوف متفاوت برای دو وصف متفاوت قائل بودیم و اکنون کشف کرده‌ایم که این دو وصف متفاوت یک موصوف دارند. می‌توان جمله‌های (۷) و (۸) و (۹) را بدین صورت نیز بازنویسی کرد:

ستاره صبح‌گاهی یک موصوف دارد و ما آن را «فسفروس» نام نهاده‌ایم.

ستاره شام‌گاهی یک موصوف دارد و ما آن را «هسپروس» نام نهاده‌ایم. ستاره صبح‌گاهی و ستاره شام‌گاهی یک موصوف دارند.

در خوانش غیرذات‌گرایانه، نام‌گذاری همواره بر موصوف یک وصف انجام می‌شود و از طریق یکی‌بودن موصوف دو وصف نتیجه می‌گیریم که نام‌گذاری ما نیز ناظر به یک چیز بوده است. پس:

هسپروس همان فسفروس است.

جمله اخیر به ما می‌گوید این دو نام یک چیزند و این مسئله‌ای قراردادی نیست. ما پیش‌تر فکر می‌کردیم که با این دو نام به دو چیز متفاوت ارجاع می‌دهیم، ولی اکنون فهمیدیم که اشتباه کرده‌ایم. باید توجه داشت این که چیزی نامش «فسفروس» باشد خود وصفی از آن چیز است. در این جا داریم از طریق اشاره به (mention) نام چیزی وصف آن را نیز بیان می‌کنیم. البته درست است که چنین وصفی ناشی از قرارداد است، ولی کشف این که دو نام‌گذاری ما در واقع ناظر به یک چیز بوده است دیگر قرارداد و خبر از عالم الفاظ نیست.

ممکن بود اساساً موصوف‌های «ستاره صبح‌گاهی» و «ستاره شام‌گاهی» را نام‌گذاری نمی‌کردیم. در این صورت کشف ما در این خلاصه می‌شد که این دو توصیف یک چیز را وصف می‌کنند و دیگر بحثی درباره نام‌ها پیش نمی‌آمد.

باید توجه داشت که نباید برقراری این‌همانی موصوف از طریق اوصاف را (یعنی کشف این که اوصاف متفاوتی یک موصوف دارند) مساوی با منحصر به فرد بودن موصوف در نظر گرفت. این امکان وجود دارد که بیش از یک شیء با اوصاف کاملاً یک‌سان وجود داشته باشد و ما از تعدد آن‌ها ناآگاه باشیم، مانند زمانی که چندقلوهای هم‌سان داریم. در این جا ادعای ما صرفاً درباره تجمیع چند وصف در یک موصوف است و ادعایی درباره یکتایی موصوف وجود ندارد. اصولاً در عالم تجربه نمی‌توانیم ادعایی درباره یکتایی چیزی داشته باشیم، چراکه از لحاظ نظری همواره امکان وجود دو یا چند چیز دارای اوصاف مدنظر ما وجود دارد.

۲.۴ ترادف و این‌همانی

در ترادف ما از نسبت میان کلمه و معنای آن کلمات خبر داریم و با استفاده از کلمه اول لفظ دیگری را برای معنای مدنظر معرفی می‌کنیم. مثلاً «شجاعت» و «دلیری» در زبان

فارسی یک معنی دارند. کسی که معنای «شجاعت» را می‌داند، ولی معنای «دلیری» را نمی‌داند، با استفاده از مترادف بر دامنه‌ی واژگان خود می‌افزاید و بدین ترتیب دانش زبانی او بالا می‌رود. در مترادف درحال توصیف یک معنی از طریق الفاظ یا نمادهای مقرر شده برای آن معنی هستیم. نماد چیزی است که باید نمایش داده شود (در مورد کلمه لفظی آورده شود یا در مورد علائم راه‌نمایی شکلی نشان داده شود) و خود این نمایش در مترادف نقش بازی می‌کند. در این جا با اشاره به (mention) خود نماد از قراردادهای زبانی خبر می‌دهیم. مثلاً «سود» و «نفع» مترادف‌اند و «نفع» و «بهره» نیز مترادف دارند و محتوای خبری این دو جمله با هم متفاوت است. مترادف نیز گونه‌ای از توصیف یک معناست، توصیفی که البته ناشی از قرارداد ماست.

فرض کنید به کسی که با زبان فارسی آشنایی ندارد بگوییم: «شجاعت» با «دلیری» مترادف است. درست است که فرد معنای هیچ‌یک از طرفین مترادف را نمی‌داند، ولی باین حال او از مطلبی درباره‌ی زبان فارسی آگاه می‌شود: این که دو لفظ ذکر شده یک معنی دارند؛ اما هنوز این همانی برقرار نشده است. حال اگر معنای الفاظ را بدانیم، آن‌گاه قادر به برقراری این همانی یا ناهمانی معنای آن‌ها نیز هستیم. در مترادف هدف ما معرفی نحوه‌ی نمادگذاری چیزی است، یعنی ما درحال توصیف نحوه‌ی نمادگذاری هستیم و اگر فرد معنای مقرر شده برای یکی از طرفین مترادف را نداند، موفق به این همان کردن معنای لفظ نمی‌شود.

در حالت عادی، وقتی مترادف‌ها را بیان می‌کنیم، عموماً آن‌ها را واجد معرفت جدیدی نمی‌دانیم. مثلاً این که «شجاعت» و «دلیری» مترادف‌اند (یک معنی دارند) برای اکثر مردم پیش‌پاافتاده است یا وقتی می‌گوییم «شجاعت» و «قدرت» مترادف نیستند درحال بیان ناهمانی میان معنای این دو لفظیم. باید توجه داشت که ما با ذکر یک نماد درحال توصیف معنای آن نیستیم، بلکه درحال توصیف نماد وضع شده برای آن معنی هستیم و اگر از خود قرارداد بی‌خبر باشیم (این که نماد برای چه چیزی مقرر شده است) موفق به برقراری این همانی یا ناهمانی نمی‌شویم.

نکته‌ی دیگر این است که در مترادف بحثی درباره‌ی مدلول یا موصوف الفاظ مطرح نیست. مثلاً وقتی می‌گوییم که «شجاعت» با «قدرت» یکی نیست، کاری به وجود فردی شجاع یا قدرت‌مند نداریم و اساساً وجود داشتن چیزی در ساختار منطقی جمله ما ظهور نمی‌کند.

پس می‌توان گفت دو نحوه یکی بودن در زبان داریم. گاهی یک‌سان بودن یا نبودن معنی اوصاف مدنظر است (این همانی مستقیم یا غیرتجربی) و گاهی یکی بودن یا نبودن موصوف دو یا چند وصف مدنظر است (این همانی موصوف یا تجربی). باید توجه داشت که این دو

حالت دو ساختار منطقی متفاوت دارند. در اولی معنای وصف خود موضوع است و در دومی همان معنا محمول است. در حالت اول «یکی بودن» محمول ماست و معنای وصف موضوع این محمول است (مانند وقتی می‌گوییم «شجاعت» با «قدرت» یکی نیست). در حالت دوم معنای وصف در جایگاه محمول برای موضوع دیگری است. در حالت اول جمله ما فاقد سور وجودی است و در حالت دوم سور وجودی داریم و به همین دلیل در جمله دوم یک کشف تجربی داریم (مانند زمانی که می‌گوییم ستاره شام‌گاهی همان ستاره صبح‌گاهی است، که به این معناست که چیزی وجود دارد که هم ستاره صبح‌گاهی است و هم ستاره شام‌گاهی).

۳.۴ آیا چیزی خودش است؟

این پرسش ریشه در نظریه کشف مدلول مستقل از سنس در واقعیت دارد. می‌خواهیم کشف کنیم که آیا چیزی حقیقتاً خودش است؟ با چنین تفسیری این‌همانی نسبتی است که در واقعیت بین یک شیء و خودش برقرار است و ما قادر به کشف آنیم. اما چگونه می‌توانیم نسبتی حاکم بر یک شیء و خودش را به‌طور تجربی کشف کنیم؟ آیا این پرسش که چیزی خودش است معنادار و قابل پاسخ‌گویی است؟

فرگه در سطور اولیه خود می‌گوید کشف این‌که خورشید تابان هر صبح همان خورشید دیروزی است یک کشف مهم نجومی است. مسئله همین است که اساساً این جمله که خورشید دیروزی همان خورشید امروزی است به چه معنی است؟ آیا کسی نمی‌تواند مدعی شود خورشید دیروزی همان خورشید امروزی نیست و در این فاصله بسیار تغییر کرده است و تجربه هم آن را تأیید می‌کند؟

تفسیر فرگه چیزی شبیه این است: خورشید دیروزی سنسی دارد که به چیزی ارجاع می‌دهد. خورشید امروز نیز سنسی دارد که به چیزی ارجاع می‌دهد. تجربه می‌گوید که خروجی هر دو سنس در نهایت یک چیز است؛ پس خورشید دیروزی همان خورشید امروزی است. چیزی وجود دارد که دیروز تابیده است و چیزی نیز وجود دارد که اکنون می‌تابد. ادعا آن است که این‌ها یکی‌اند.

پیش‌تر ذکر کردم که دو حالت ممکن است. در حالت اول ما به چیزی (مدلول) مستقل از سنس (وصف) دسترسی داریم. در این صورت این‌همانی دیگر کشفی تجربی نیست. در حالت دوم مدلول اسم خاص برای ما موصوف یک یا چند وصف است. در این صورت

پرسش از خود چیزی، مستقل از وصفی که دارد، بی‌معناست، چراکه در این حالت با موصوف طرفیم و اساساً چنین پرسشی قابل طرح نیست.

ما تنها وقتی می‌توانیم به این پرسش پاسخ دهیم که چیزی خودش است که پیش‌تر موصوف را از طریق یک یا چند وصف مشخص کرده باشیم. بدون چنین زمینه‌ای امکان پاسخ به پرسش از خود وجود ندارد. مثلاً وقتی می‌پرسیم «آیا این همان شیء است؟»، ابتدا باید مشخص کنیم که شیء مدنظر ما چه وصفی را داراست. مثلاً در مورد خورشید وصف «جسم نورانی واقع در مرکز منظومه شمسی با دمای سطحی حدود شش هزار درجه سانتی‌گراد» به کار بریم. حال می‌پرسیم که آیا خورشید امروزی همان خورشید دیروزی است؟ در صورتی که موصوف هنوز واجد اوصاف مشخص شده در ابتدا باشد، پاسخ ما آری و در غیر این صورت (فرضاً اگر دمای سطح خورشید به ده هزار درجه رسیده باشد) پاسخ خیر است.

۵. نتیجه‌گیری

در نهایت می‌توان گفت که ما دو نوع این‌همانی با دو ساختار منطقی متفاوت داریم. این‌همانی یا ناهمانی مستقیم و این‌همانی موصوف یا تجربی. در حالت اول با مقایسه خود اشیا (در این جا شیء به کلی‌ترین معنای ممکن را مدنظر داریم و مادی یا انتزاعی بودن مدنظر نیست) این‌همانی یا ناهمانی آن را تشخیص می‌دهیم. مانند این‌همانی یا ناهمانی میان خود وصف‌ها؛ مثلاً این‌که وصف «انسان» و «درخت» یک چیز نیستند. آشنایی با زبان طبیعی به منظور تشخیص صدق این‌همانی مستقیم کافی است. در این حالت سور وجودی در ساختار منطقی جمله ما وجود ندارد و $a=b$ ساختار صوری ماست که a و b صرفاً دو نام‌اند که ما را مستقیم و بدون واسطه به خود شیء می‌رسانند. اگر ما نام‌هایی داشتیم که ما را از طریق وصف به شیء می‌رسانند، آن‌گاه دیگر از ساختار منطقی این‌همانی مستقیم خارج می‌شدیم، هرچند به‌ظاهر از آن استفاده کنیم.

در این‌همانی موصوف، اوصاف متفاوتی از یک شیء بیان می‌شود و سخن از تجمیع چند وصف متفاوت در یک موصوف است. مثلاً ستاره صبح‌گاهی و ستاره شام‌گاهی دو وصف‌اند که در گذشته فرض می‌شد دو موصوف متفاوت دارند. اما رصدهای ستاره‌شناسان نشان داد که این دو وصف یک موصوف دارند و کشف تجربی همین تجمیع دو وصف در یک موصوف بود. در این حالت جمله ما شامل سور وجودی هم‌راه با حداقل

دو محمول است که هم‌زمان در دامنه آن سور وجودی قرار گرفته‌اند. مثلاً ساختار منطقی «ستاره صبح‌گاهی همان ستاره شام‌گاهی است» بدین شکل است:

چیزی وجود دارد که هم ستاره صبح‌گاهی است و هم ستاره شام‌گاهی.

بی‌توجهی فرگه به تفاوت دو ساختار منطقی این‌همانی مستقیم و این‌همانی موصوف او را بر آن داشته است تا برای حل مسئله معرفت‌بخشی در صدد طرح نظریه سنس و مدلول برآید. او، در عین حال که ساختار منطقی این‌همانی مستقیم را حفظ می‌کند، می‌خواهد نحوه معرفت‌زایی را نیز توجیه کند. او سنس را به منظور حل مسئله نحوه معرفت‌زایی طرح می‌کند، ولی با وجود تمایز سنس از مدلول در نظریه او عملاً جایی برای کشف تجربی باقی نمی‌ماند. کشف تجربی چیزی جز این نیست که ما در موقعیتی قرار بگیریم که هم‌زمان توانایی تشخیص موصوف دو یا چند وصف را داشته باشیم.

حال، زمانی که دو اسم خاص طبیعی طرفین یک این‌همانی قرار می‌گیرد، نحوه معرفت ما به مدلول آن اسم روشن‌گر ساختار منطقی آن جمله است. اگر موصوف هیچ وصفی را معادل مدلول یک اسم خاص نمی‌دانیم (مانند کرییکی) پس ساختار منطقی این‌همانی مستقیم داریم. اگر مدلول اسم خاص برای ما معادل موصوف چند وصف بود، در این صورت ساختار این‌همانی تجربی حاکم است.

ممکن است این پرسش مطرح شود که چگونه می‌توان فهمید که دو وصف یک موصوف را نشان می‌دهند؟ اگر هر وصف جنبه‌ای از موصوف را منعکس کند، نه همه موصوف را، چگونه بفهمیم که دو وصف متعلق به یک موصوف‌اند؟ زیرا همیشه این تردید وجود دارد که شاید موصوف‌های این دو وصف دو چیز مختلف باشند و فعلاً در این اوصاف مشترک شده‌اند، اما اوصاف دیگری که آن‌ها را متمایز کنند نیز دارند.

باید توجه داشت که منظور از یکی‌بودن موصوف چیزی بیش از جمع‌شدن چند وصف در یک شیء نیست. ما تنها می‌توانیم از جمع چند وصف در کنار هم سخن بگوییم و دقیقاً به همین دلیل است که در این موارد حق نداریم از ساختار منطقی این‌همانی مستقیم استفاده کنیم.

پی‌نوشت‌ها

1. "on Sense and Reference"

از این پس این مقاله را به اختصار SR می‌نامم.

۲. فرگه بین سنس و معنی (meaning) تفاوت قائل است. معنی اعم از سنس است. سنس‌ها اجزای تشکیل‌دهنده معرفت‌اند. به‌منظور جلوگیری از یک‌سان‌پنداشتن سنس و معنی، از خود اصطلاح انگلیسی سنس بهره برده‌ام.

کتاب‌نامه

- Almog, J. (2007), "Frege Puzzles", *Journal of Philosophical Logic*, vol. 37.
- Burge, T. (1979), "Sinning Against Frege", *The Philosophical Review*, vol. 88, no. 3.
- Frege, G. (1892), "On Sense and Reference", in: *Translations from the Philosophical Writing of Gottlob Frege*, trans. Geach, P and Black, M., Oxford: Blackwell
- Hugly, Philip and Charles Sayward (2000), "Frege on Identities", *History and Philosophy of Logic*, vol. 21, issue 3.
- Leclerc, A. (2014), "Frege Puzzle", *Filosofia Univ*, vol 53
- Salmon, N. (1986), *Frege's Puzzle*, Cambridge: MIT Press.
- Salmon, N (2005), "On Designation", *Mind*, vol 114, no. 3.
- Taylor, K. (1998), *Truth and Meaning*, MA: Blackwell